



پیغام عشق

قسمت هزار و هشتاد و هشتم





خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۱۱۴۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۴ گنج حضور

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

-منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

هر لحظه از طرف خداوند به هشیاری انسان ها پیغام می رسد که چرا از پایگاه ذهن به حلقه انسان های پاک،

فضاگشا و زنده به حضور نگاه می کنید؟

[ای انسان، چرا مرکزت را عدم نمی کنی و در حلقه فضای یکتایی این لحظه نمی نشینی؟ چرا عملاً سخنان

بزرگانی چون مولانا را درک نمی کنی و در عمل به کار نمی بری و تبدیل نمی شوی؟ چرا فقط به تعبیر و تفسیر

ذهنی می پردازی و درواقع با من ذهنی می خواهی از من ذهنی رها شوی؟ چرا فضا را در اطراف اتفاق این لحظه

نمی گشایی؟ چرا تسلیم نمی شوی و به راحتی پیغام زندگی را دریافت نمی کنی تا تبدیل هشیاری ات صورت گیرد

و خداوند از طریق تو فکر و عمل کند؟]

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
 نه روح عاشقِ روزست و چشمِ عاشقِ نور؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

وقتی آفتاب زندگی از مرکز انسان‌های زنده‌شده به خدا بالا آمده و می‌درخشد، وقتی دانش معنوی از طریق بزرگانی مثل مولانا به سادگی بیان می‌شود، چرا انسان‌ها هنوز در شب ذهن خوابیده‌اند؟ مگر نه این است که هشیاری عاشق روز است و می‌خواهد هرچه سریع‌تر از تاریکی ذهن خارج شود؟ و چشمِ عدم عاشقِ نور حضور بوده و می‌خواهد با نور زندگی ببیند؟

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

در اثر تسلیم و فضاگشایی‌های پی‌درپی و نور خورشید هشیاری، درون چاه ذهن روشن شده‌است و انسان می‌تواند با خورشید حضور ناظر، فکرها و هیجانات من‌ذهنی‌اش را ببیند. به عبارتی چشم نابینای من‌ذهنی با نور هشیاری به ارتعاش درآمده و می‌تواند فکرها و دردهای خود را ببیند.

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست
 از آنکه خفته چو جنید خواب شد مهجور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -مهجور: جدا، دور

ای انسان، بالاخره پس از این همه درد کشیدن و اقامت در ذهن به خودت تکانی بده، فضا را بگشا و به‌عنوان
 هشیاری از خواب ذهن برخیز، به خوابت ادامه نده و از جمع تقلید نکن، چراکه ظهر شده و آفتاب زندگی بالا
 آمده و تو هنوز در خواب هستی.
 همان‌طور که اگر شخصی که خوابیده یک‌دفعه بیدار شود و تکان بخورد و از جا برخیزد خواب از او دور می‌شود،
 تو نیز اگر فضا را بگشایی و مرکزت را عدم کنی از خواب ذهن بیدار خواهی شد.

مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنع خدا
 نظر به صنع حجاب است از چنان منظور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

ای کسی که در سؤال و جواب ذهنی هستی، نگو که من در خواب نیستم و ناظر صنع خدا هستم، چرا که تو با ذهنت ناظر هستی؛ اگر ناظر حقیقی و از جنس خدا بودی، اجازه می‌دادی زندگی از طریق تو بیافریند و نمی‌توانستی با ذهنت آن را تعریف کنی. سرهم کردن ذهنی چیزها بیان زندگی و آفرینش نیست، بلکه حجاب خداوند است.

[صنع خدا موقعی کار می‌کند که ما به‌عنوان ذهن کاملاً در ذات اصلی خود فنا شویم و با خدا یکی شده و او از طریق ما بیافریند.]

روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

اگر انسان یک لحظه فضا را می‌گشود و به‌عنوان حضور ناظر ذهنش را تماشا می‌کند، متوجه می‌شد که او در خواب همانیدگی‌هاست و جذب افکارش بوده، بنابراین او برای لحظه‌ای بیدار می‌شد و از آن چیزی که ذهنش نشان می‌داد نه خوشحال می‌گشت و نه غمگین.
او بعد از این می‌دانست که گاهی هشیاری‌اش جذب ذهن شده و به خواب ذهن می‌رود، و گاهی به‌صورت حضور ناظر ذهن را تماشا می‌کند و از خواب بیدار می‌شود. و این عمل مرتب تکرار می‌گردد تا بالاخره برای همیشه بیدار بماند و دیگر جذب ذهن نشود.

چنانکه روزی در خواب رفت گُلخَن تاب
 به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -گُلخَن تاب: کسی که آتشیخانه حمام را روشن می‌کند.

چنان که روزی گُلخَن تاب که مسؤل روشن کردن آتشیخانه حمام بود و باید در طول روز بیدار می‌ماند، به خواب رفت و در خواب دید که پادشاه شده و مغرور گشت.
 [گُلخَن تاب نماد انسان همانیده است که در حمام دنیا، آتش حرص و شهوت همانیدگی‌ها را روشن نگه می‌دارد و به پست‌ترین کار این جهان مشغول است. او به خواب همانیدگی‌ها رفته و خود را پادشاه این جهان می‌بیند و مغرور می‌گردد.]

بدید خود را بر تخت مُلک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
-حاجب: دربان پادشاه
-دستور: وزیر

او خود را بر تخت پادشاهی دید که در اطرافش هزاران صف از امیر و دربان و وزیر بودند. [درست مانند انسان‌هایی که در خواب ذهن بوده و خود را پادشاه می‌دانند، اما پر از درد و کینه و نفرت هستند و هیچ فضاگشایی ندارند].

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
 در امر و نهی خداوند بُد، سنین و شهور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -سنین: جمع سنه، سالها
 -شهور: جمع شهر، ماهها

آن شخص در خواب چنان بر تخت پادشاهی محکم نشسته بود که وانمود می کرد سالها و ماههاست دستورات
 خداوند را مستقیم می گیرد و به مردم ابلاغ می کند. [ما هم در خواب ذهن خود را در هر کاری استاد و با تجربه
 می دانیم و عقل من ذهنی خود را فرمان و خرد خدا می پنداریم.]

میان غلغله و دار و گیر و بردابرد
 میان آن لَمَنِ الْمَلِكُ و عزت و شر و شور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -غلغله: شور و غوغا، داد و فریاد، هیاهو؛ صداهای درهم؛ هنگامه و غوغا.
 -دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مقید کردن اشخاص
 -بردابرد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند؛ یعنی دور شوید.
 -لَمَنِ الْمَلِكُ: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)
 -شر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال

گلخن تاب در لذت خواب پادشاهی اش فرورفته بود. از طرفی او در میان هیاهو و شور و غوغا و خودنمایی و تکبر شاهانه اش بود و صدای سربازان اطرافش را می‌شنید که می‌گفتند «دور شوید، پادشاه در حال رد شدن است.» و از طرفی ندایی از او می‌پرسید: «پادشاهی از آن کیست؟» و در اطرافش عزت و بزرگی و فتنه و غوغا بود. [ما هم به درد این گلخن تاب دچاریم؛ در این لحظه می‌گوییم که «ما پادشاه هستیم.» بزرگی من ذهنی را دوست داریم و در هیاهو و غوغای ذهن گیر افتاده‌ایم.]

(قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶)

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ.»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.» [در همین لحظه درون ما برای خدا آشکار است و خداوند از ما می پرسد: «این لحظه شما با من ذهنی فرمانروا هستید یا من فرمانروا هستم؟»]

درآمد از درِ گُلخَن به خشمِ حمّامی
 زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

ناگهان از درِ تونِ حمام، صاحبِ حمام بسیار خشمگین وارد شد و گلخن تاب را دید که خوابیده است. با لگد به پای او زد که بلند شو! مثل مرده‌ها در گور خوابیده‌ای.
 [در این جا «حمّامی» نماد خداوند است، که با به‌وجود آوردن اتفاقات مختلف به ما که در گور ذهن خوابیده‌ایم لگد می‌زند تا از خواب ذهن بیدار شویم. آیا ما می‌خواهیم با فضاگشایی از خواب ذهن بیدار شویم یا با لگد درد و اتفاقات سخت؟]

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
 ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -نفور: نفرت‌انگیز، رمنده

گلخن تاب با لگد صاحب حمام بیدار شد و در کنارش نه آن خزینه شاهی را دید و نه فرمان‌روایی را، ولی در مقابل دید که خزینه حمام سرد و نفرت‌انگیز است.
 [وقتی انسان با لگد خداوند از خواب ذهن بیدار می‌شود، این حقیقت را می‌بیند که تا حالا با گرمای توهمی حرص، حمام وجودش را گرم کرده‌است؛ بنابراین آتش حرصش فرو می‌نشیند و او توهمی بودن فکرها را می‌بیند و دید حاصل از همانیدگی‌ها را کنار می‌گذارد.]

بخوان ز آخرِ یاسین که صیحهٔ فاذا
 تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -صیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.
 -صیحهٔ فاذا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید؛ اشاره به آیه (۵۳)، سوره یس (۳۶)

تو از آخر سوره یاسین «صیحهٔ فاذا» را بخوان: «جز یک بانگ نیست که ناگهان پیش ما حاضر شوید.»
 تو هم با یک بانگ و صدای غرّش اتفاقات و حوادث سهمناک می‌توانی از خواب ذهن و غرور من‌ذهنی بیدار
 شوی و پیش ما حاضر باشی. [البته ما می‌توانیم قبل از این که این بانگ بیاید، با انتخاب خود و با فضاگشایی از
 خواب ذهن بیدار شویم.]

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۵۳)
 «إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»
 «جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می‌آیند.»

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
 هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چرا ما هنوز در ذهن خوابیده‌ایم؟
 ظاهر و باطن خفتگان هزار مرتبه با هم فرق دارد، یعنی این من‌های ذهنی خیلی با هم فرق دارند. [ما آمدیم به
 بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم. وقتی خوابمان در ذهن به درازا می‌کشد بانگ سهمناک حوادث می‌آید و ما
 زیر لگد درد می‌رویم. چرا ما نمی‌توانیم فضاگشایی را انتخاب کنیم؟ مگر ما نمی‌بینیم لگد درد حوادث از هر سو
 می‌آید؟]

شهی که خفت ز شاهي خود، بُود غافل
 خسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -ادبیر: بدبختی

اگر شاهي به جای پادشاهی و مملکت داری بخوابد، غافل است. به عبارتی اگر ما می دانیم از جنس خداوند و پادشاه این جهان هستیم، ولی با فضاگشایی به خدا زنده نمی شویم و بودن در ذهن را ادامه می دهیم، غافل هستیم. اما آن من ذهنی که از بدبختی خودش بی خبر است معذور بوده و عذرش پذیرفته است. البته به این معنی نیست که او بخشیده می شود و بدبختی نمی کشد، چرا که او با من ذهنی اش در بدبختی کامل است.

چو هر دو باز ازین خواب خویش باز آیند
 به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -مقهور: موردِ خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست خورده؛ مغلوب.

وقتی هر دو گروه انسان‌ها_کسانی که می‌دانند از جنس خدا هستند و باید فضا را بگشایند، و کسانی که از حقیقت وجودی خود خبر ندارند و نمی‌دانند من‌ذهنی دارند_ از خواب ذهن بیدار شوند، باید مطمئن باشند که خورشید خداوند در آن‌ها بالا می‌آید و در درونشان به تخت می‌نشیند و آن‌ها به خدا زنده می‌شوند. و بالاخره آن من‌ذهنی مغلوب به تخته کوبیده می‌شود، فنا شده و از کار می‌افتد.

لُبَابِ قِصَّةِ بَمَانْدَه‌سْت و گفْتُ فَرْمَانِ نِیْسْت
 نَگَرِ بَه دَانَشِ دَاوُود و کُوتَهی زَبُور
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
 -لُبَاب: برگزیده، منتخب

آن جوهر قصه و حضور که با خواندن این غزل باید در شما زنده می‌شد، باقی ماند. اگر شما من ذهنی خود را حفظ کرده و فضا را نمی‌گشایید و پیغام زندگی را نمی‌گیرید، در این صورت باید روی خودتان کار کنید، هنوز فرمان ایزدی برای شما صادر نشده که این پیغام را دریافت کنید؛ چرا که ذهن شما باز هم می‌خواهد دانش بیش‌تری داشته باشد و در آینده به حضور زنده شود. تو به دانش اندک داوود و کوتاهی کتاب زبور نگاه کن. [او برای پیغمبر شدن به دانش زیادی احتیاج نداشت؛ شما نیز لزومی ندارد خیلی چیزها را با ذهن بدانید. شما باید با همین دانشی که تا حالا از مولانا یاد گرفته‌اید به حضور زنده شوید.]

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۵)

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ.»

«و ما در زبور - پس از تورات - نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند برد.»
[کسانی موفق خواهند شد به حضور زنده شوند، که فضا را باز کنند، نه این که دانش ذهنی زیاد داشته باشند.]

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴
-مقصود: مختصر و کوتاه شده

با دانش ذهنی نمی توان به خدا زنده شد، مگر انسان فضا را بگشاید و شمس تبریزی که نماد خداوند است با ارتعاش خودش کمکی کند تا تبدیل هشیاری انسان صورت گیرد؛ وگر نه این غزل در دهان کسی که به دنبال انباشتگی دانش ذهنی ست بسیار ناقص و مختصر است.
به طوری که از نظر او این غزل باید با ابیات پیش تری ادامه می یافت تا او بیش تر یاد بگیرد.
[پس ما نتیجه می گیریم به درازا کشیدن سخن و زیاد حرف زدن شرط نیست، ما باید خودمان را متقاعد کنیم که من ذهنی را رها کنیم. انباشتن دانش ذهنی معنوی کمکی به تبدیل هشیاری انسان نمی کند.]
با تشکر:

تنظیم کننده متن: بهار
گوینده: بهار



خانم لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۴ گنج حضور، بخش اول

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

-ضیف: مهمان

[مولانا می گوید:] ای جوان، این تن تو که با ذهنت آن را می بینی مانند مسافرخانه ای ست که هر لحظه از سوی زندگی یک مهمان نو به صورت پیغام یا یک اتفاق بد شتابان به آن وارد می شود.

هین مگو کین ماند اندر گردنم
 که هم‌اکنون باز پرد در عدم
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

مبادا بگویی این مهمان روی دستم ماند و فضا را ببندی و با مقاومت و ستیزه با آن برخورد کنی، زیرا
 در این صورت بدون آن که پیغامش را بگیری رهسپار دیار عدم می‌شود.

هرچه آید از جهان غیب‌وش
 در دلت ضیفست، او را دار خوش
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه که در این لحظه از جهان غیب بر دل تو می‌رسد حتی اگر اتفاق بدی هم باشد آن را مثل یک مهمان بدان،
 فضا را بگشا و با احترام از آن پذیرایی کن تا پیغامش را به تو بدهد و بگوید که چه چیزی را باید در خودت
 عوض کنی.

هَلْه بَحْرِي شُو و در رو، مکن از دور نظاره
 که بُود دُرُ تَک دریا، کف دریا به کناره
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲
 -بحری: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا

ای انسان، آگاه باش، فضا را باز کن و از جنس دریای یکتایی شو و به حلقه مردانی هم چون حافظ و مولانا برو.
 از دور یعنی از فضای ذهن همانیده وضعیت‌ها را تماشا نکن، چرا که در حضور در ته دریاست و هرچه که ذهن
 به صورت فکر، درد و هیجان نشان می‌دهد مانند کف دریا به ساحل می‌رود و محو می‌شود.

به گرد آتش عشقش ز دور می گردی
 اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده است؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ای انسان تو از دور به گرد آتش عشق می گردی، نمی شود در ذهن بنشینی و عشق ورزی کنی. اگر تو نقره صاف و هشیاری خالص هستی، چرا مرکزت را عدم نمی کنی و خالصانه به گرد آتش عشق خداوند نمی گردی؟ چرا فضا را باز نمی کنی و به فضای یکتایی نمی روی؟ چرا در حلقه مردانی همچون حافظ و مولانا نمی روی و حرف آنها را نمی فهمی؟

ندا رسید به جانها که چند می پایید؟
به سوی خانه اصلی خویش باز آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵
-پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

هر لحظه از طرف خداوند به جان انسانها پیغام می رسد که چقدر می خواهید در ذهن بمانید و به وسیله من ذهنی و همانیدگیها ببینید؟ به سوی خانه اصلی خود که فضای یکتایی است بیاید. [ذهن خانه اصلی ما نیست. حرف مولانا را با ذهن مان نشنویم.]

چون ز زنده مُرده بیرون می کند
 نفس زنده سوی مرگی می تند
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون خداوند از خودش که زندگی ست و انسان که امتدادش است، مُردگی من ذهنی را بیرون می آورد بنابراین من ذهنی زنده که از دیدن برحسب همانیدگی ها و هم هویت شدن براساس جدایی به وجود آمده، دائماً به خودش ضرر می زند و به سوی خرابکاری و مرگ پیش می رود. [از این بیت می فهمیم که ما به عنوان هشیاری و امتداد زندگی عاشق خدا هستیم نه عاشق اجسام.]

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز گشدد به بی جهات

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

-بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، تو به هر جهت فکری که رفتی و با هر چیزی که همانیده شدی، زندگی از همان جهتها به تو بلا و درد داد تا به این نتیجه بررسی که با فضاگشایی به بی جهات که همان مرکز عدم است روبیاوری و به عنوان هشیاری روی خودت قائم شوی و خودت را دوست داشته باشی نه چیزها را. [پس باید به عنوان ناظر از ذهن جدا شوی و هرچه که ذهنت نشان می دهد را «لا» کنی و بگویی من عاشق تو نیستم، بلکه عاشق خدا هستم.]

گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثبات
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸
-ثبات: پایداری، پابرجا بودن

ای انسان، تو پس از این که به سوی همانیدگی‌ها رفتی و درد زیادی کشیدی، قول دادی که فضا را باز و ذهنت را خاموش کنی و روی ذات اصلی خودت که زندگی ست قائم شوی، اما در این عهد و پیمان، ثابت قدم نبودی اکنون خداوند به این ثبات تو می خندد.

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت
نور چشم از نورِ روزن کی شکفت؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴
-تاسه گرفتن: دل گرفتن

برای مثال هرگاه چشمت را ببندی، دچار اندوه می شوی و به اصطلاح «دلت می گیرد» زیرا نور چشم طاقت جدایی از نور روز جهان افروز را ندارد چراکه برای دیدن نور آفریده شده است.

تاسه تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵
-تاسه: پریشانی، اندوه، اضطراب، در این جا به معنی بی تابی

این دل گرفتگی و بی تابی تو به این دلیل بود که نور چشم تو می خواست نور خورشید را جذب کند و بلافاصله به نور روز که هم جنس خودش است، بپیوندد، اما تو جلوائش را گرفتی.

چشم، باز آر تاسه گیرد مر تو را
 دان که چشمِ دل ببستی، برگشا
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶

هرگاه با وجود باز بودن چشمانت، باز هم دلت گرفت و بی تاب شدی، بدان که چشم دلت را با همانیدگی‌ها بسته‌ای، پس فوراً با بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزت، چشم عدمت را باز کن تا از این بی تابی و دل‌گرفتگی رها شوی. [ما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نیستیم بلکه عاشق زندگی و از جنس او هستیم، ولی به‌خاطر این که عاشق چیزها شده‌ایم، چشم دل ما را محبت چیزها بسته و دل‌مان گرفته است.]

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید وی ات هر دم نذیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

خداوند از این جهت خود را بصیر و بینا نامیده، تا تو که از جنس او هستی در این لحظه با چشم او ببینی، نه به وسیله همانیدگی‌ها.

از پی آن گفت حق، خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶

خداوند از آن رو خود را سمیع نامیده، تا تو با گوش او بشنوی و با من ذهنی حرف نزنی.

از پی آن گفت حق، خود را علیم
تا نیندیشی فسادى تو ز بیم
-مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷

همچنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا نام نهاده تا تو از ترس دانایی او فکرهای بد من ذهنی را به ذهنت راه ندهی و آن‌ها را به‌جای صنع خداوند نگذاری.
[دانایی حاصل از طریق فکر کردن به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها دانایی نیست، ما باید فضا را باز کرده، مرکزمان را عدم کنیم و دانایی زندگی را بگیریم چراکه وقتی با گوش زندگی می‌شنویم و با چشم او می‌بینیم، در این صورت صنع و آفریدگاری در ما کار می‌کند و هر لحظه می‌توانیم فکر جدید خلق کنیم.]

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

خداوند در این لحظه که پایان زمان روان‌شناختی‌ست، برای انسان طرب‌سازی کرده یعنی می‌خواهد شادی بی‌سبب را در درون انسان به جوشش درآورد. پس این فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاقات جدی است و فکرها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، شوخی و بازی زندگی است.

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
 تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

خداوند همه عاشقان را نسبت به من ذهنی شان به این طریق کُشت که آن چه ذهن و فکر در این لحظه نشان می دهد، زندگی ندارد و نباید آن را جدی گرفت، بلکه فضای گشوده شده خود خداوند است. پس با فضاگشایی، مواظب باش تا عقل من ذهنی ات عشوه گری نکند و تو را از راه به درنبرد.

بر کنارِ بامی ای مست مُدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶
-مُدام: شراب

ای کسی که مست شراب من ذهنی و پندار کمال هستی و با من ذهنی خود زندگی ات را اداره می کنی و به حرف کسی گوش نمی دهی، تو به لب بام نزدیک شده ای و هر لحظه امکان دارد بیفتی، یا برو عقب تر آسوده بنشین و دست از غرور بردار، یا من ذهنی و دردهایش را رها کن و از آن بالا پایین بیا، وَالسَّلَام.

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دمِ خوش را کنارِ بامِ دان
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

ای انسان، هر لحظه که تو به وسیله من ذهنیات کامران شدی و احساس موفقیت کردی، بدان که در همان وقت دلنشین، سخت در معرض خطری زیرا در لبه بام ایستاده‌ای و امکان دارد بیفتی.

خوابناکی کو ز یَقْظَت می جهد
دایهٔ وسواسِ عشوه‌ش می دهد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸
-یَقْظَت: بیداری
-عشوه دادن: فریب دادن

انسان خوابناکی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، وقتی بر اثر فضاگشایی از خوابِ ذهن بیدار می‌شود، دایه
وسواس یعنی من‌ذهنی با عشوه‌گری، او را فریب می‌دهد تا دوباره به خوابِ ذهن و همانیدگی‌ها برود.

آفتابی در سخن آمد که خیز
 که برآمد روز برجه کم ستیز
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

برای مثال، هرگاه آفتاب زندگی از درونت به سخن آمده، به تو بگوید: از خواب ذهن بیدار شو که روز
 فرارسیده است و دیگر با ذهنت ستیزه و مقاومت نکن. [ادامه معنا در بیت بعد]

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
 گویدت: ای کور، از حق دیده خواه
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰

و تو با من ذهنی ات در جواب آفتاب که از درونت می خواهد طلوع کند، بگویی: ای آفتاب، شاهد و دلیل تو کو؟
 [یعنی هنوز نمی خواهی که از ذهن جدا شوی]. آفتاب در جواب این سؤالِ خامِ تو می گوید: ای کور که با ذهنت
 می بینی، برو از خدا چشمِ عدم طلب کن.

روز روشن، هر که او جوید چراغ
 عین جستن، کوریش دارد بلاغ
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱
 -بلاغ: دلالت

هر کس در وسط روز روشن که آفتاب زندگی می‌تابد، چراغ ذهن را به دست بگیرد تا روشنی روز را ببیند، همین جستجوی او و همین استدلال و سؤال کردن، دلیلی بر کوری اوست. [آفتاب یعنی خداوند از دل خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا طلوع کرده، بالا آمده و نور انداخته و این شخص جاودانه شده و این ابیات را برای ما گذاشته‌است ولی ما با بحث‌و‌جدل و با دانش ذهنی و فرضیاتی که داریم مرتب سؤال می‌کنیم و جواب می‌خواهیم، در صورتی که باید از این ذهن همانیده، بیرون بپریم و ناظرش باشیم.]

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

و اگر آفتاب زندگی از درون تو بالا نیامده و آن را نمی‌توانی ببینی اما حدس زده‌ای که مولانا درست می‌گوید،
صبح حضور شده‌است و تو هنوز در پرده ذهن هستی.

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظارِ فضل باش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

ای من ذهنی، کوردلی خود را با این گونه گفت‌وگوهای ذهنی فاش نکن، بلکه ادب اقتضا می‌کند که با صبر و
فضاگشایی ذهن را خاموش کنی و در انتظار لطف و بخشش خداوند باشی.

در میانِ روزِ گفتن: روزِ کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزِ جو
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

ای کسی که ظاهراً در پی روز هستی. این که در وسطِ روز که آفتابِ زندگی می درخشد، با ذهنت به دنبال نور هستی و می پرسی روزِ کو و کجاست؟ همین حرف نابینایی تو را فاش می کند. [مولانا می گوید روز است و چشمه شادی بی سبب این لحظه می خواهد از درون شما بجوشد و بالا بیاید ولی ما چون بر حسب همانیدگی ها می بینیم، می گوییم شادی بی سبب یعنی چه؟ اگر شادی بی سبب وجود دارد پس چرا من می ترسم و خشمگین هستم. ما نمی دانیم که برای تغییر وضعیت ها به جای فضاگشایی و به کارگیری خرد زندگی از عقل من ذهنی، ترس، خشم و انتقام جویی استفاده می کنیم، بنابراین خرابکاری می کنیم و درد می کشیم.]

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن، نشانِ علّت است
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵
-جذوب: بسیار جذب کننده
-علّت: بیماری

صبر و خاموش کردن ذهن، جذب کننده شدید فضل و رحمت خداوند است و به وسیله ذهن به دنبال نشانی از زندگی گشتن، نشانه مریضی است.

أَنْصِتُوا بِبَدْرِ تَابِرِ جَانِ تُو
أَيُّدَا زِ جَانَانِ جَزَائِ أَنْصِتُوا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

فرمان آنصتوا را بپذیر و ذهنت را خاموش کن تا از جانان یعنی خداوند، پاداش این ساکت بودن و فضاگشایی بر
جانت برسد و از جنس زندگی شوی.

علتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴
-ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر و فریب‌کار، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندارِ کمال و «می‌دانم» وجود ندارد.

در تگ جو هست سرگین ای فتی^۱
گرچه جو صافی نماید مر تو را
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹
-تگ: ژرفا، عمق، پایین
-فتی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در ته جوی ذهنت، کثافات رنجش، ترس، خشم، انتقام جویی و کینه وجود دارد. گرچه پندار کمال،
ظاهراً آن جوی را در نظرت پاک و آرام نشان می دهد.

با تشکر:
تنظیم کننده متن: لیلا
گوینده: لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

